

سلیمان

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۲/۱۳ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۱/۲۰

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.3.1](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.3.1)

و فرش آنجا می‌رفتند و من هم همراه آن‌ها می‌رفتم. بعد از ظهرها هر روز زجه زدن‌های کودکی از آنجا شنیده می‌شد «نزن برادر» «نزن غلام» «تورو ارواح پدر نزن» خدایا خودت به دادم برس، دست غلام سنگینه».

این‌ها صدای سلیمان بود برادر کوچک غلام که منزلشان درحاشیه همان دریاچه بود. منظره زیبا اما صدای دردناک و ناله، همیشه فکر می‌کردم که حاشیه دریاچه جهنم است که غلام در آنجا سلیمان را عذاب می‌دهد. غلام حول ۹۲ سال داشت، سیاه و قد بلند، با چهره زمخت بود. در بازار با فرغون بار حمل می‌کرد و خیلی‌ها مسخره‌اش می‌کردند.

سلیمان برادر کوچک غلام بود حول ۸ سال داشت. قدی نسبتاً کوچک و چشم روی زیبا داشت. سلیمان شخصیتی مهربان و رمانتیک داشت. سلیمان رویا می‌بافت. با گل‌ها حرف می‌زد با پروانه‌ها عشق بازی می‌کرد و در نگاهش رودخانه دریا بود. دنیای زیبایی داشت که برایش با وجود غلام تنگ و کوچک شده بود. معمولاً وقتی غلام دست روی سلیمان بلند می‌کرد، کسی اعتراض نمی‌کرد چون غلام برادر سلیمان بود. یک روز ظهر ساعت ۲ تابستان بود من کنار دریاچه نشسته بودم و مادرم گلیم می‌شست. سلیمان را دیدم یک گل زرد کوچک روی زمین دیده بود و



محمد مبشر گرمی *

شهر ما رودخانه‌ای داشت. در کنار رودخانه چشمه‌های زیادی بود. یکی از چشمه‌ها کنار مسجد بود که شهرداری برای ذخیره آب و ایجاد منبع، آنجا را گودبرداری کرده بود. برای خودش دریاچه مانندی بود. اطراف آن درختان توت و گردو با تنه‌هایی قطور بیش از ۰۵ ساله خونمایی می‌کردند. همیشه از حیاط منزل به تماشای آن می‌پرداختم. خانم‌ها و دختران ظرف و ظروف، پتو، فرش و غیره را می‌شستند و بر سرشان می‌گذاشتند و می‌بردند، اما دورش حصاری نداشت. آن‌ها از بخش‌های کم عمق برای شستشو استفاده می‌کردند. خانواده ما هم گاهی برای شستن ظروف و گلیم

* m.mobashergermi@yahoo.com



کنارش نشستہ بود. گل را نوازش می کرد و لبخند می زد. رفتم کنارش گفتم: سلام سلیمان چه کار می کنی. گفت سلام محمد. ببین چقدر زیباست وقتی نوازشش می کنم خوشش می آید و برایم تنازی می کند. دوست دارد نازش را بکشم و ازش تعریف کنم.

به من گفت بیا این طرف تا این گل بنفش را ببینی، محمد؛ خیلی زیباست هر روز آبش می دهم. نشست تا گل بنفش را ببوسد که ناگهان دسته بزرگی از پشت گردن لباسش گرفت، برد بالا و کوبیدن زمین، نفس سلیمان بند آمد، ناگهان لگد محکمی در پهلویش زد. اشک از چشمان سلیمان جاری شد اما صدایی هنوز از او در نمی آمد. به زحمت بلند شد و با کمبری خم خواست حرکت کند. غلام داد می زد سرش، با ناسزا به سلیمان می گفت: به جای اینکه بروی چند تومان پول در بیاری، حمالی و کارگری کنی نشستی گل بازی می کنی. مگر من نوکر تو و نتم هستم که جور شما را بکشم. با چشمانم حرکت آرام و دردناک سلیمان را دنبال می کردم که غلام حلق سلیمان را گرفت و پشت سر هم به صورتش سیلی می زد. مادرم رسید و به زور سلیمان را از دست غلام گرفت. مادرم چند سیلی به شانۀ غلام زد. مادرم گفت غلام مگر هم قد تو است چرا بچه را می کشی. مادرم دست سلیمان را گرفت و نزدیک دریاچه پیش خودش برد. به او کمی آب داد تا بخورد.

سلیمان که آب را خورد بغضش ترکید و با حق هق خاصی شروع به صحبت و ناله با نفس های بریده بریده کرد. به مادرم می گفت خاله، تمام گل هایی که از عید می دیدم همه خشک شده، چمن ها زرد شده، پروانه ها خیلی کم این طرف ها می آیند. خاله؛ وقتی پروانه ها رفتند خیلی ناراحت شدم. مادرم می گفت سلیمان عزیزم کمتر گریه کن آرام باش و حرف بزنی، می شنوم. گفت خاله حرفم را قطع نکن

بزار برایت راز و عهدی که با بهار بسته ام را بگویم. به بهار گفته ام همانگونه که از رفتن پروانه ها ناراحت شدم، کاری می کنم که همه از رفتن من ناراحت شوند. بعد از من دیگر کسی درخت توت را آب نمی دهد، کسی مواظب گل های کنار رودخانه نخواهد بود، کسی برای کبوترهای گلدسته مسجد دانه نخواهد ریخت، حتی برای جوجه های قناری زیر بوته های تمشک، خاله هر سال بهار من را ترک می کند و هر بار داغی در سینه ام می گذارد. خاله اگر بتوانی قلب من را ببینی ۸ تا جای دلم سوخته است. غلام هم نمی داند من چه می کشم. حتی ننه لیلا هم از دلم بی خبر است. نمی دانند من گل و بلبل را دوست دارم. به من می گویند دروغ گو، دیوانه، خیال باف. خاله کسی مرا درک نمی کند، دلم به تنگ آمده است. کاری می کنم تا حتی گل ها و بهار هم دلتنگ شوند. خاله من آدم متعهدی هستم، به عهدم وفا خواهم کرد. پاشد و رفت پشت سنگی نشست و گریه را ادامه داد. مادرم گفت: خدایا به این یتیم رحم کن، گناه دارد من هم گفتم مادر مگر زور خدا به غلام می رسد. مادرم گفت والله ما هم تا جایی که دیدیم، زور خدا فقط به مظلوم ها رسیده است.

ظهر فردای آن روز دقیقاً یادم است، روز دوشنبه بود. حول ساعت ۳ بود. نیم ساعتی بود خوابیده بودم که با هیاهوی خواهرم بیدار شدم. رفتم حیاط گفتم چه شده، گفت دور دریاچه جمع شده اند می گویند سلیمان در آب غرق شده است. سریع دویدم و خودم را به دریاچه رساندم. مردها به کمر دو نفر طناب بسته بودند و زیر آب دنبال سلیمان می گشتند. یکی از مردهای زیر آب طنابش تکان خورد. چهار مرد طناب را کشیدند. مرد زیر آب که بیرون آمد در بغلش سلیمان بی جان هم بود. با گوشه ی چشمم غلام را دیدم. دست روی پیشانی گذاشته بود که مثلاً گریه

می‌کند. یاد آخرین حرف‌های دیروز سلیمانی افتادم که می‌گفت کاری می‌کنم همه گریه کنند حتی غلام. سلیمان بی‌جان را در گوشه گذاشتند. از لابلای مردم سلیمان را دیدم. بالای سرش گل بنفش و زیر پایش گل زردی بود که دیروز نشانم داده بود. هر دو به سمت سلیمان خم شده بودند. مادر سلیمان رسید با شیون خودش را به زمین کوبید، خانم‌ها دستش را گرفتند و به کناری بردند. سلیمان را بردند بیمارستان. هر دو گل زیر پاهای مردم از بین رفته بودند. در راه برگشت عده‌ای می‌گفتند از پنجره دیده‌اند خود را به آب انداخته، عده‌ای هم می‌گفتند پایش لیز خورده، یکی هم می‌گفت نه شنا می‌کرد و چوب نداشت. ولی هرچه بود، بود و دیگر دنیا دیگر کسی را برای آوار شدن روی سرش نداشت. سلیمان پر از احساس بود. از شهریور همان سال چشمه‌ها خشک شد و رودخانه به جویبار فاضلاب تقلیل یافت. آب در شهر خشک شد. مظلومیت سلیمان گویا آزمایش اهل شهر بود که همه در آن مردود شدیم. هنوزم وقتی شهرمان میرم سر مزار سلیمان می‌روم و صدای کودکانه و گریه‌هایش و اینکه گفت: کاری می‌کنم همه گریه کنند حتی غلام، در گوشم می‌پیچد. روزگaram که تنگ می‌شود فکر می‌کنم من هم سلیمانم.